



بخوان و بیندیش



## بوی سیب ویاس

امیر و دوستانش در کوچه بازی می‌کردند. از بلندگوی مسجد کنار خانه‌ی آن‌ها، آهنگی پخش می‌شد. امیر می‌دانست که این، همان آهنگی است که در روزهای جنگ پخش می‌شده است. پدرش این موضوع را به او گفته بود.

در همین وقت، پدر امیر از راه رسید. او چند جعبه سیب خریده بود. بچه‌ها کمک کردند و جعبه‌ها را به خانه بردند. پدر امیر، مثل هر سال، سر کوچه، یک میز بزرگ گذاشت. او تابلویی را روی میز گذاشت. تابلو تصویری از مسجد خرمشهر بود. در بالای تصویر، این جمله با خط زیبا نوشته شده بود: «خرمشهر را خدا آزاد کرد.» مادر با کمک امیر و بچه‌ها، سیب‌ها را شست. چند نفر هم آن‌ها را خشک کردند. مادر سیب‌ها را توی ظرف چید. امیر و دوستانش ظرف‌ها را بردند و روی میز چیدند. دو طرف میز هم، دو گلدان شمعدانی گذاشتند. مادر سماور بزرگی آورد و آن را در گوشه‌ی میز گذاشت. بچه‌ها لیوان‌ها را آنجا چیدند. پدر امیر، برای همه چای ریخت و گفت: «اول نوبت شما بچه‌هاست.»

### ایستگاه اندیشه

- ۱ از بلندگوی مسجد چه آهنگی پخش می‌شد؟
- ۲ واژه‌ی «آنجا» در بند دوم، به کجا اشاره می‌کند؟

کم کم همسایه‌ها هم آمدند. یکی از آن‌ها، یک جعبه‌ی بزرگ شیرینی آورد. همسایه‌ی دیگر یک سینی بزرگ حلوا و دیگری خرما آورد. همه از پدربزرگ حرف می‌زدند و می‌گفتند که امیر خیلی شبیه پدربزرگش است. امیر به عکس پدربزرگ که روی میز بود، نگاه کرد و با خودش گفت: «همسایه‌ها راست می‌گویند. من خیلی شبیه پدربزرگم هستم.»

پدر امیر به بچه‌ها گفت: «امروز، روز آزادی خرمشهر است. روزی است که دشمن از ما شکست خورد.»

یکی از بچه‌ها به امیر گفت: «دیشب پدربزرگ من، از پدربزرگ تو حرف می‌زد. آن‌ها با هم دوست صمیمی بودند. پدربزرگم از شجاعت او حرف می‌زد و می‌گفت او و دوستانش شجاعانه جنگیدند، تا خرمشهر آزاد شد.»

امیر می‌دانست که مردم، هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می‌گیرند. هر سال درباره‌ی شجاعت پدربزرگ و بقیه‌ی رزمندگان حرف می‌زنند. با خودش فکر کرد که ای کاش پدربزرگ زنده بود. یکی از بچه‌ها سیبی برداشت. سیب دیگری قل خورد و لبه‌ی باغچه ایستاد. توی باغچه پر از گل یاس بود. بوته‌های یاس بلند بودند و تمام دیوار را گرفته بودند. بالای بلندترین یاس، اسم کوچه را نوشته بودند. امیر برای چندمین بار نام کوچه را خواند: «کوچه‌ی شهید رستمی»، او فکر کرد با آنکه اکنون سال‌هاست که دیگر پدربزرگ در میان آن‌ها نیست، بیشتر مردم شهر او را می‌شناسند. او می‌دانست که همسایه‌ها هر روز که از کوچه می‌گذرند و نام او را می‌بینند، به روح بلند او درود می‌فرستند.

امیر کنار بوته‌ی یاس رفت، سیب را برداشت. آن را بو کرد. سیب، بوی یاس می‌داد. چند پروانه دور گل‌دان‌های شمعدانی و بوته‌های یاس، پرواز می‌کردند.

بابا گفت: «بچه‌ها بروید بازی کنید. اینجا خسته می‌شوید.»

امیر باز هم اسم پدربزرگ را خواند و رفت تا با بچه‌ها بازی کند.

مژگان بابامرندی 

### ایستگاه اندیشه

- چرا هر سال، روز آزادی خرمشهر را جشن می‌گیرند؟
- پدربزرگ امیر چه ویژگی داشته است؟ با توجه به متن بگو.



## خروس ایرانی

حکایت



در روزگاران قدیم، جنگی میان ایران و یکی از کشورهای درگرفت. فرمانده سپاه دشمن، نزد فرمانده سپاه ایران آمد. او کیسه‌ای پر از ارزن با خود آورده بود. وقتی به ملاقات فرمانده سپاه ایران رفت، سرکیسه را باز کرد و ارزن‌ها را روی زمین ریخت و گفت: «سپاهیان ما مانند دانه‌های ارزن بسیارند و در اندک زمانی به شما حمله‌ور می‌شوند.»

فرمانده سپاه ایران وقتی این صحنه را دید، کمی اندیشید و دستور داد: خروسی آوردند و کنار ارزن‌ها رها کردند.

خروس فوراً مشغول خوردن ارزن‌ها شد.

فرمانده سپاه ایران رو به فرمانده دشمن کرد و گفت:

«دیدی که خروس ایرانی چه بر سر ارزن‌های شما آورد!»

